

آمدند و تعدی آغاز کردند و کردارشان از گفتارشان دوری گرفت و خون حرام را ریختند و حرمت شهر حرام را شکستند و مال حرام را بگرفتند و رعایت ماه حرام نکردند، بخدا انگشت عثمان از بگدنیا امثال اینها بهتر بود، باید شما فراهم آید تا مردم این قوم را برانند و پراکنده کنند. بخدا اگر چیزهایی که به دستاویز آن بر عثمان تاختند گناه بود از آن پاك شد چنانکه طلال از آلودگی پاك می شود و جامه از چرك، که وی را پاك کردند چنانکه جامه با آب پاك می شود»

عبداللہ بن حصر می گفت: «اینک من اولین خونخواهم.» وی نخستین پذیرنده و داوطلب بود.

عبید بن عمرو قرشی گوید: عثمان در محاصره بود که عایشه حرکت کرد، در مکه یکی بنام اخضر پیش وی آمد که از او پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «عثمان مصریان را کشت»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون، مردمی را که به طلب حق و انکار ظلم آمده اند، می کشند، ما بدین رضایت ندهیم»

گوید: آنگاه دیگری پیامد و عایشه پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «مصریان عثمان را کشتند»

گفت: «ای عجب اخضر پنداشت که مقتول قاتل است» و این مثل شد که دروغگو تر از اخضر.»

شعبی گوید: پس از کشته شدن عثمان عایشه از مکه سوی مدینه روان شد یکی از خویشاوندانش به او رسید که پرسید: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان کشته شد و مردم بر علی اتفاق کردند و کار کار غوغایان است.» گفت: «گمان ندارم، این درست باشد، مرا باز گردانید»

گوید: عایشه سوی مکه رفت و چون آنجا رسید عبداللہ بن عامر حصر می که عامل عثمان بر مکه بود پیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان برای چه باز گشتی؟»

گفت: «برای ابن باز گشتم که عثمان به ستم کشته شد و تا غوغایان تسلط داشته باشند کار راست نیاید به خونخواهی عثمان برخیزید و اسلام را عزیز دارید» گوید: نخستین کسی که دعوت او را پذیرفت، عبدالله بن عامر حضرمی بود، و این نخستین بار بود که بنی امیه در حجاز سخن آغاز کردند و سر برداشتند. سعید بن عاص و ولید بن عقبه و دیگر مردم بنی امیه بپاخواستند، عبدالله بن عامر از بصره آمد و یعلی بن امیه از یمن آمد و طلحه و زبیر از مدینه آمدند و از آن پس که مدتی در کار خویش نگر بستند درباره بصره اتفاق کردند

عایشه گفت: «ای مردم! حادثه‌ای است بزرگ و کاری نبخشودنی، سوی برادران خویش، مردم بصره، روید و برضد آن قیام کنید، خدا مردم شام را آماده کرده، شاید خدا عزوجل انتقام عثمان و مسلمانان را بگیرد»

طلحه گوید: نخستین کسانی که این دعوت را پذیرفتند عبدالله بن عامر حضرمی و بنی امیه بودند که پس از کشته شدن عثمان به چنگ عایشه افتاده بودند، پس از آن عبدالله بن عامر بیامد، پس از آن یعلی بن امیه بیامد و در مکه به هم رسیدند، یعلی سیصد شتر و سیصد هزار همراه داشت و در ابطح اردو زد، طلحه و زبیر نیز به آنها پیوستند و چون عایشه را بدیدند گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «از دست غوغایان و بدو بان از مدینه گریختیم از قومی جدا شدیم که سرگردان بودند، نه حقی می شناختند و نه از باطلی روی گردان بودند»

گفت: «تدبیری کنید و برضد ابن غوغایان بپا خیزید» ضمن گفتگو از شام سخن آوردند، عبدالله بن عامر گفت: «معاویه بر آنجا مسلط است.»

طلحه و زبیر گفتند: «پس کجا باید رفت؟» گفت: «بصره که من آنجا بر آوردگان دارم و مردم دل باطلحه دارند» گفتند: «خدایت زشت بدارد که نه صلحجویی، نه جنگاور، چرا تو نیز همانند

معاویه به جای خود نمائندی که بر آنجا تسلط داشته باشی و ما سوی کوفه رویم و راهها را بر این جماعت ببندیم؟»

اما عبدالله بن عامر جواب درستی نداد، و چون رای بر بصره قرار گرفت گفتند: «ای مادر مؤمنان! از مدینه در گذر که کسان ما با غوغاییانی که آنجا هستند بر نیابند، ما به بصره بیا که به ولایتی بی صاحب می رویم، و چون بیعت علی بن ابی طالب را بر ضد ما حجت کنند آنها را به قیام و اداری چنانکه مردم مکه را و اداشتی، سپس آنجا بنشین، اگر خدا کار را سامان داد چنان شود که خواهی و گرنه صبوری کنیسم و در کار دفاع از این کار بکوشیم تا خدا هر چه خواهد کند.»

گوید: و چون چنین گفتند و کاری وی سر نمی گرفت گفت: «خوب.» همسران پیامبر صلی الله علیه و سلم با وی بودند و آهنگ مدینه داشتند و چون رأی او برگشت که خواست سوی بصره رود، آنها از این کار چشم پوشیدند، پس از آن قوم پیش حفصه رفتند که گفت: «رای من تابع رأی عایشه است.»

وقتی خواستند حرکت کنند گفتند: «چگونه توانیم رفت که مالی همراه نداریم که مردم را با آن مجهز کنیم؟»

یعلی بن امیه گفت: «من ششصد هزار و ششصد شتر همراه دارم بر آن نشینید.» این عامر نیز گفت: «من فلان و بهمان دارم» که بوسیله آن مجهز شدند. آنگاه منادی نداد که مادر مؤمنان و طلحه و زبیر و سوی بصره دارند، هر که سر عزت اسلام و جنگ منحرفان و انتقامجویی عثمان دارد و مرکب ندارد و لوازم ندارد، اینک لوازم و اینک خرجی. ششصد کس را بر ششصد شتر بر نشانند، بجز آنها که مرکب داشتند و همه هزار کس شدند و بوسیله مال، لوازم آماده کردند و ندای رحیل دادند و رفتند.

گوید: حفصه نیز می خواست حرکت کند اما عبدالله بن عمر پیش وی آمد و گفت که به جای ماند و او بماند و کس پیش عایشه فرستاد که عبدالله نگذاشت من

حرکت کنم.

عایشه گفت: «خدا عبدالله را ببخشد»

گوید: ام الفضل دختر حارث یکی از مردم جهبه را به نام ظفر خبر کرد که با شتاب برود و نامه او را به علی برساند و او نامه ام الفضل را که شامل خبر بود پیش علی آورد.

عبدالرحمان ابن عمره به نقل از پدرش گوید: ابوقناده به علی گفت: «ای امیر مؤمنان! بپیبر خداصلی الله علیه وسلم این شمشیر را به من آویخت که آنرا در نیام کردم و دیر در نیام بماند وقت آن رسیده که برضد این قوم ستمگر که با امت، دغلی کرده اند برهنه شود، اگر می خواهی مرا همراه ببر.»

گوید: ام سلمه نیز برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر عصیان خدا عزوجل نبود و می پذیرفتی با توحرت می کردم. اینک پسر عمر که بخدا پیش من از جانم عزیزتر است، با توحرت می کند که در جنگهایت حاضر باشد.

گوید: «عمر با علی برون شد و پیوسته با وی بود، علی او را عامل بحرین کرد سپس از آنجا برداشت و نعمان بن عجلان زرقی را بر آنجا گماشت.

عوف گوید: یعلی بن امیه چهارصد هزاره زبیر کمک کرد و هفتاد کس از قریش را مرکوب داد و عایشه را بر شتری نشانده عسکر نام که به هشتاد دینار خریده بود، و چون روان می شدند عبدالله بن زبیر به کعبه نگریست و گفت: «هرگز چون تو ندیدم که مایه برکت طالب خیر و فراری از شر باشد.»

محمد گوید: مغیره و سعید بن عاص تا یک منزل مکه با آنها بودند، آنگاه سعید با مغیره گفت: «رأی درست چیست؟»

مغیره گفت: «رأی درست کناره گرفتن است که کار آنها سرانجام ندارد اگر خدا او را ظفر داد پیش وی آیم و گویم دل ما با تو بود» پس کناره گرفتند و به جای ماندند، سعید به مکه رفت و آنجا بماند. سعید الله بن خالد بن اسید نیز با آنها

بازگشت.

زهری گوید: طلحه و زبیر چهارماه پس از کشته شدن عثمان به مکه آمدند، در آنوقت ابن عامر سخت متلاش بود، یعلی بن امیه پیامد که مال بسیار همراه داشت و بیش از چهارصد شتر. همه در خانه عایشه فراهم آمدند و رأی زدند و گفتند: «سوی علی می رویم و با او جنگ می کنیم»

یکیشان گفت: « شما تاب مردم مدینه ندارید، میرویم و وارد بصره و کوفه می شویم که طلحه در کوفه پیروان و علاقه مندان دارد و زبیر در بصره علاقه مندان و مسایل دارد»

گوید: همسخن شدند که سوی بصره و کوفه روند، عبدالله بن عامر مال و شتر بسیار به آنها داد، با هفتصد کس از مردم مدینه و مکه برون شدند و مردم به آنها پیوستند تا سهزار کس شدند.

علی از حرکتشان خبر یافت و سهل بن حنیف انصاری را بر مدینه گماشت و سوی ذی قار رفت، هشت روزه به آنجا رسید و جمعی از مردم مدینه را همراه داشت.

علقمة بن وقاص لیبی گوید: وقتی طلحه و زبیر و عایشه رضی الله عنهم حرکت کردند در ذات عرق کسان را سان دیدند و عروة بن زبیر و ابوبکر بن عبدالرحمان را کوچک یافتند و پشیمان فرستادند.

عتبة بن مغیره بن اخنس گوید: سعید بن عاص مروان بن حکم و یاران وی را در ذات عرق بدید و گفت: «کجامی روید که خونی شما بر پشت شتران است بکشیدشان و به خانه های خویش برگردید و خودتان را به کشتن مدهید»

گفتند: «می رویم شاید همه قاتلان عثمان را بکشیم»

گوید: آنگاه سعید با طلحه و زبیر خلوت کرد و گفت: «اگر ظفر یافتید، خلافت را به کی میدهید؟ با من راست بگویید»

گفتند: «به یکی از مادوتن، هر کدام را مسلمانان انتخاب کنند»

گفت: «بہتر است خلافت را به فرزندان عثمان دهید که به خونخواهی او

روان شده‌اید»

گفتند: «شیوخ مهاجران را بگذاریم و خلافت را به فرزندانشان دهیم؟»

گفت: «مگر نمی‌بینید که من می‌کوشم تا خلافت را از بنی عبدمناف بسرو

برم؟» این بگفت و باز گشت و عبدالله بن خالد بن اسید نیز با وی باز گشت .

گوید: مغیره بن شعبه گفت: «رای درست آن بود که سعید به کار بست هر کس از

نقیبان اینجاست باز گردد.» و باز گشت .

پس از آن قوم روان شدند، ابان بن عثمان و ولید بن عثمان نیز با آنها بودند در

راه اختلاف کردند و گفتند: «بنام کی دعوت کنیم؟»

آنگاه زبیر با پرسش عبدالله خلوت کرد، طلحه نیز با علقمة بن وقاص لثی خلوت

کرد که او را بر فرزندان خویش مزیت می‌داد. یکیشان گفت: «سوی شام رو» دیگری

گفت: «سوی عراق رو» و هر یک با دیگری تندی کرد. آنگاه در مورد بصره اتفاق

کردند.

اگر گوید: وقتی بنی امیه و بعلی بن امیه و طلحه و زبیر در مکه فراهم شدند به

مشورت پرداختند و همسخن شدند که به خونخواهی عثمان و کشتن سبائیان برخیزند

و انتقام بگیرند. عایشه رضی الله عنها گفت: «سوی مدینه روید.» اما جمع درباره بصره

همسخن شدند و رای عایشه را بگردانیدند.

طلحه و زبیر با وی گفتند: «آنجا سرزمینی است که از دست رفته و به علی

پیوسته، علی ما را به بیعت خویش مجبور کرد، همین را برضد ما حجت کنند و ما را

واگذارند، مگر آنکه بروی و چنان کنی که در مکه کردی و باز آیی.»

گوید: آنگاه یکی بانکرزد که عایشه آهنگ بصره دارد اما با این ششصد

شتر نمی‌توان سوی غوغایان و بدویان و غلامان رفت که همه جا ریخته‌اند و دست

انداخته‌اند و به نخستین بانگ به جنبش آیند.

آنگاه عایشه کس پیش حفصه فرستاد که می‌خواست حرکت کند اما ابن عمر اورا قسم داد که به‌جا ماند. عایشه روان شد، طلحه و زبیر نیز همسراه وی بودند، عبدالله بن عتاب بن اسید را به‌کار نمازگماشت که در راه و در بصره با مردم نمازی کرد تا وقتی که کشته شد. مروان و دیگر مردم بنی‌امیه نیز با عایشه روان شدند، بجز آنها که ترسیدند، عایشه از اوطاس به سمت راست پیچید. همسراهان وی ششصد سوار بودند بجز آنها که خودشان مرکب داشتند. شبانگاه راه را رها کرد و سمت راست گرفت. گویي کاروان آذوقه بود که از نزدیک ساحل گذشت و هیچکس از آنها به منکدر و واسط و قلج نزدیک نشد تا به بصره رسیدند و سالی پر حاصل بود.

ابن عباس گوید: یاران شتر ششصد کس بودند که به‌راه افتادند، عبدالرحمان ابن ابی بکر و عبدالله بن صفوان جمعی از آن جمله بودند و چون از چاه میمون گذشتند شتری را دیدند که کشته شده بود و خون آن همی ریخت و اینرا به فال بد گرفتند. هنگامی که مروان از مکه برون شد اذان گفت آنگاه پیامد و پیش طلحه و زبیر ایستاد و گفت: «به کدامان بعنوان خلیفه سلام کنم و بنام وی اذان گویم؟»

عبدالله بن زبیر گفت: «به ابو عبدالله»

محمد بن طلحه گفت: «به ابو محمد»

گوید، آنگاه عایشه کس پیش مروان فرستاد و گفت: «چه میکنی؟ می‌خواهی در کار ما تفرقه افکنی؟ خواه‌زاده من پیشوای نماز شود»

پس، عبدالله بن زبیر با مردم نمازی کرد تا وقتی که به بصره رسیدند. معاذ بن عبدالله می‌گفت: «بخدا اگر فیروز شویم به‌فته‌افتمیم که زبیر طلحه را به خلافت نگذارد و طلحه زبیر را بخلافت نگذارد.»

حرکت علی به طرف رَبْذَه به آهنگ بصره

قاسم بن محمد گوید: وقتی علی از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان خبر یافت تمام ابن عباس را بر مدینه گماشت و قثم بن عباس را سوی مکه فرستاد و بیرون شد امید داشت که آنها را در راه بگیرد، میخواست راهشان را ببندد، اما در ربذه معلوم شد که از دسترس وی دور شده‌اند. ابن خبیر را عطاء بن رباب وابسته حارث بن حزن برای وی آورد.

محمد گوید: علی در مدینه بود که خبر آمد که طلحه و زبیر و عایشه و پیروانشان همسخن شده‌اند که سوی بصره روند و از گفتار عایشه خبر یافت و باهمان آرایش که برای حرکت به شام به سپاه داده بود، بیرون شد که آنها را بگیرد. جمعی از کوفیان و مصریان نیز سبکبار با وی روان شدند که همه هفتصد کس بودند، امید داشت که در راه به آنها برسد و از رفتنشان جلوگیری کند.

گوید: عبدالله بن سلام به اورسید و عنانش بگرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان! از مدینه مرو، بخدا اگر از آنجا رفتی دیگر باز نمی‌گردی و قدرت مسلمانان هرگز سوی آن باز نمی‌آید»

کسان به وی ناسزا گفتند، اما علی گفت: «کارش نداشته باشید که نیک مردی از یاران پیامبر است»

آنگاه برفت تا به ربذه رسید و از عبور آنها خبر یافت و چون به آنها دست نیافت در ربذه بماند و به مشورت پرداخت.

طارق بن شهاب گوید: «وقتی خبر کشته شدن عثمان رسید از کوفه به آهنگ عمره بیرون شدیم و چون به ربذه رسیدیم، این به هنگام صبحدم بود، دیدم رفیقان راه همدیگر را پس می‌زنند. گفتم: «چیست؟»

گفتند: «امیر مؤمنان»

گفتم: «چه شده؟»

گفتند: «طلحه و زبیر با وی مخالفت کرده اند و آمده که راهشان را بگیرد و خبر یافته که گذشته اند و می خواهد از دنبالان برود»

گفتم: «انالله و انالیه راجعون پیش علی روم و همراه وی با این در مرد به جنگم یا مخالفت وی کنم؟ کاری مشکل است»

گوید: آنگاه نزد وی رفتم، سپیده دم نماز باشد، علی بیامد و نماز کرد و چون برفت پسرش حسن پیش وی آمد و بنشست و گفت: «به تو گفتم و نشنیدی، فردا به مخمسه افتی و کس یاریت نکند.»

علی گفت: «پیوسته مانند زن ناله می کنی، چه گفتمی که نکردم!»

گفت: «وقتی عثمان را محاصره کردند گفتمت از مدینه بیرون شوی که وقتی او را می کشند آنجا نباشی. پس از آن روزی که کشته شد گفتم بیعت نکنی تا فرستادگان ولایات و قبایل بیایند و بیعت هر شهر بیاید. پس از آن وقتی این دو مرد چنان کردند گفتم در خانه ات بنشین تا توافق کنند و اگر فساد شد بدست دیگری باشد، اما به من گوش ندادی»

گفت: «پسر کم، اینکه گفتمی چرا وقتی عثمان را محاصره کردند از مدینه بیرون نشدی، بخدا ما را نیز چون او محاصره کرده بودند، اینکه گفتمی بیعت نمی کردی تا بیعت شهرها بیاید، کار بدست مردم مدینه بود و نخواستم کار تباه شود آنچه درباره خروج طلحه و زبیر گفتمی، این برای مردم اسلام و هن بود، بخدا از وقتی خلیفه شدم پیوسته بر من چیره بودند و اختیارم نبود و چنانکه باید تسلط نداشتم. اینکه گفتمی در خانه می نشستم، با تکلیف خود چه می کردم و با کسانی که پیش من می آمدند؟ می خواستی مثل گفتار باشم که محاصره اش کنند و گویند نیست نیست، اینجا نیست، نا باهایش را ببندند و بیرون بکشند. اگر در تکالیف خلافت که بعهده منست ننگرم، پس کی

بنگرد، پسر کم بس کن»

خرید شتر برای عایشه
و خبر سگمان حو ب

عربی شتردار گوید: بر شتری می رفتم که سواری را هم را گرفت و گفت: «ای شتردار شترت را می فروشی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به چند؟»

گفتم: «به هزار درم»

گفت: «دیوانه ای، شتری هست که به هزار درم بیزد؟»

گفتم: «آری همین شتر من»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «هرگز بر آن به تعقیب کسی نرفته ام که به او نرسیده باشم، وقتی بر آن بوده ام و کس به تعقیب من بوده بمن نرسیده.»

گفت: «اگر می دانستی آنرا برای کی می خواهم، بهتر معامله می کردی»

گفتم: «برای کی می خواهی؟»

گفت: «برای مادرت»

گفتم: «مادرم را در خانه گذاشته ام که قصد سفر ندارد»

گفت: «برای عایشه مادرم مؤمنان می خواهم»

گفتم: «مال تو است، بیای قیامت ببر»

گفت: «نه، با ما به کاروان بیا تا یک شتر مهری به تو بدهیم و درمهایی اضافه

کنیم.»

گوید: باز گشتم شتر مهری عایشه را به من دادند به علاوه چهارصد یا ششصد

درم -

آنگاه به من گفت: «ای برادر عربی راه را بلدی؟»

گفتم: «بله بهتر از همه می‌دانم»

گفت: «پس ما را به راه ببر»

گوید: «با آنها برفتم و به هر دره و آبی که می‌رسیدیم از نام آن می‌پرسیدند تا به آب حؤب رسیدیم و سگان آنجا به ما بانگ زد»

گفتند: «این چه آبیست؟»

گفتم: «آب حؤب»

گوید: عایشه با صدای بلند فریاد زد آنگاه به شانهٔ شتر خود زد و آنرا بخوابانید و گفت: «بخدا قصبهٔ سگان حؤب مربوط به من است، برم گردانید» و این را سه بار گفت.

گوید: شتر بخفت و آنها نیز شتران را اطراف وی بخوابانیدند بدین حال بودند و عایشه از رفتن دریغ داشت تا روز بعد همان وقتی که از راه مانده بودند.

گوید: زبیر بیامد و گفت: «فرار، فرار که بخدا علی بن ابی طالب به شما رسید.»

گوید: پس حرکت کردند و به من ناسزا گفتند و من باز گشتم. کمی رفته بودم که علی را با سوارانی در حدود سیصد کس دیدم که به من گفت: «ای سوار» سوی او رفتم که گفت: «زن را کجا دیدی؟»

گفتم: «در فلان و بهمان جا و این شتر اوست و من شترم را به او فروختم»

گفت: «شتر را سوار شد؟»

گفتم: «آری و من با آنها برفتم تا به آب حؤب رسیدیم و سگان آنجا به ما بانگ زد و عایشه چنین و چنان گفت، و چون کارشان را آشفته دیدم باز گشتم و آنها

برفتند»

گفت: «ذوقار را بلدی؟»

گفتم: «شاید بهتر از همه بلدم»

گفت: «با ما بیا»

گوید: برفتم تا در ذوقار فرود آمدم علی بن ابی طالب گفت دو جوال بیاوردند و پهلوی هم نهاد. آنگاه جهاز شتری بیاوردند و روی آن نهادند. سپس علی بیامد و بالا رفت و دو پا را از يك طرف رها کرد، آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلوات گفت، سپس گفت: «دیدید که این قوم و این زن چه کردند؟»

گوید: و حسن برخاست و بگریست.

علی گفت: «آمده‌ای که مثل زن گریه کنی؟»

گفت: «آری، به تو گفتم و نشنیدی و اکنون به مخصمه‌ای افتاده‌ای که کس

یاریت نکند»

گفت: «به این جمع بگو که با من چه گفتی؟»

گفت: «وقتی کسان سوی عثمان رفتند گفتند دست به بیعت نگشایی تا عربان در کار خویش بنگرند که کاری را بی نظر تو فیصل نخواهند داد، اما نپذیرفتی، وقتی ابن زن روان شد و این قوم چنان کردند گفتند در مدینه بمانی و یارانت را که بنویسند بخوانی»

علی گفت: «بخدا راست می‌گویم ولی بخدا من چون گفتار نیستم که بصدا گوش کنم، وقتی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در گذشت، هیچکس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود، اما مردم با ابوبکر بیعت کردند، من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه ابوبکر در گذشت و هیچ کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مردم با عمر بن خطاب بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه عمر در گذشت و کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مرا یکی از شش سهم‌قرار داد آنگاه مردم با عثمان بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه کسان سوی عثمان رفتند و او را

کشند. سپس پیش آمدند و به دلخواه با من بیعت کردند و من با کسانی که پیرویم کرده‌اند با مخالفانم جنگ می‌کنم تا خدا میان من و آنها حکم کند که از همه حکم کنان بهتر است.»

سخن عایشه که انتقام خون
عثمان را می‌گیرم و رفتن او با
طلحه و زبیر سوی بصره

اسد بن عبدالله گوید: وقتی عایشه در راه بازگشت از مکه به سرف رسید عبد-
ابن ام کلاب را که پسر ابی سلمه بود اما به مادر انتساب داشت بدید و گفت: «چه
خبر؟»

گفت: «عثمان را بکشند و هشت روز بمانند»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه اتفاق کردند و کارشان سرانجامی نیک یافت و در باره علی
ابن ابی طالب هم سخن شدند»

گفت: «اگر کار خلافت بر بار توفیق گیرد، ای کاش آسمان به زمین افتد باز
گردانید، باز گردانید.» و سوی مکه بازگشت و می‌گفت: «به خدا عثمان به ستم کشته
شد، بخدا انتقام خون او را می‌گیرم»

ابن ام کلاب گفت: «نخستین کسی که گفته خویش را تغییر داد تویی، تویی
که می‌گفتی نعل را بکشید که کافر شده»

ابن ام کلاب خطاب به عایشه شعری به این مضمون گفت:

«آغاز از تو بود، تغییر نیز از تو بود

«باد از تو بود و باران هم از تو بود

«نو گفته بودی که پیشوا را بکشند

«و به ما گفته بودی که کافر شده
 «ما ترا در کار کشتن وی اطاعت کردیم
 «قاتل وی به نزد ما کسی است که دستور داده
 «ولی آسمان از بالای ما نیفتاد
 «و آفتاب و مهتابمان نگرفت
 «با کسی بیعت کرده اند که
 «کارها را به نظام می آورد
 «و کار جنگ را سامان می دهد
 «و کسی که درست پیمان باشد
 «همانند خیانتکار نیست»

گوید: عایشه به مکه رفت و بر در مسجد فرود آمد و سوی حجر رفت و آنجا
 پرده‌گی شد و کسان بر او فراهم شدند و گفت: «ای مردم بخدا عثمان بهستم کشته شد،
 بخدا انتقام خون او را می گیرم.»

محمد گوید: علی نگران مقصد قوم بود و نمی دانست کجا خواهند رفت،
 می خواست سوی بصره روند و چون یقین کرد که راه بصره گرفته اند خرسند شد و
 گفت: «مردان و خاندانهای عرب در کوفه اند.»

ابن عباس گفت: «چیزی که ترا خرسند کرده مرا آزرده دارد. کوفه خیمه‌گاهی
 است که سران عرب آنجایند و گنجایش قوم را ندارد و بیوسته آنجا کسی هست که
 نگران چیزی است که بدان نمی رسد و چون چنین باشد برضد کسی که بدان دست
 یافته آشوب کند تا او را بشکنند و همدیگر را تباہ کنند»

علی گفت: «کار چنان می نماید که گویی، برتری و حق مردم مطیع از روی
 سابقه و تقدم است، اگر به استقامت بودند معافشان داریم و تلافی کنیم، اگر بدین بس
 کردند، نیکی بینند و اگر بس نکردند مکلفیم به استقامتشان آریم و این برای کسی که

بیدی افتد بدشود.»

ابن عباس گفت: «ابن کار را جز به تحمل و رضا حاصل نتوان کرد.»
سید گوید: وقتی طلحه و زبیر و مادر مؤمنان و مسلمانان مکه متفق شدند که
سوی بصره روند و از قاتلان عثمان انتقام بگیرند، زبیر و طلحه پیش ابن عمر رفتند و
خواستند که او نیز بیاید.

ابن عمر گفت: «من یکی از مردم مدینه‌ام، اگر همسخن شدند که قیام کنند، من نیز
قیام می‌کنم و اگر همسخن شدند که به جای مانند، من نیز بجای می‌مانم» و از او چشم
پوشیدند.

ابو ملیکه گوید: وقتی آهنگ حرکت داشتند زبیر پسران خود را فراهم آورد
و با بعضی وداع کرد و بعضی را همراه برد، دو پسر اسمارا برد، گفت: «فلان بسمان،
عمر و بمان»

و چون عبدالله بن زبیر این بیدید گفت: «عروه بمان، منذر بمان»
زبیر گفت: «وای تو، می‌خواهم و پسر مرا همراه داشته باشم که به کارم
آیند.»

گفت: «اگر همه را می‌بری ببر و اگر کسی را به جای می‌گذاری، این دو را
نیز به جای گذار و از میان زنان خویش اسمارا به خطر مرگ فرزند مینداز.»
گوید: زبیر بگریست و آن دورا نیز وا گذاشت، آنگاه برون شدند و چون
به کوه‌های او طاس رسیدند از سمت راست سوی بصره رفتند و راه بصره را به
سمت چپشان گذاشتند و چون به نزدیک راه رسیدند وارد آن شدند و از منکدر
گذشتند.

و هم ابو ملیکه در روایت دیگر گوید: زبیر و طلحه روان شدند، عایشه نیز روان
شد و همسران پسر از پی وی تا ذات عرق آمدند کس روزی ندیده بود که بیش از آن
بر اسلام گریسته باشند و آنرا روز گریه نام دادند. عایشه عبدالرحمان بن عتاب را گفت

با مردم نماز کند که عادل بود.

یزید بن معن سلمی گوید: وقتی اردوی عایشه از او طامس سمت راست گرفت به ملیح بن عوف سلمی گذشتند که در ملک خویش بود و به زبیر سلام کرد و گفت: «ای ابو عبدالله چه شده؟»

گفت: «بر امیر مومنان تاخته اند و بی سبب و جهتی او را کشته اند»

گفت: «کی؟»

گفت: «غوغایان و لایات و اباش قباہل، بدویان و غلامان نیز از آنها پشتیبانی کرده اند.»

گفت: «می خواهید چه کنید؟»

گفت: «مردم را برانگیزیم که خون گرفته شود و معوق نماید که معوق ماندنش ساطة خدا را در میان ما به سستی افکند و اگر مردم از امثال آن باز مانند، پیشوایی نماید مگر اینگونه کسانش بکشند»

گفت: «بخدا رها کردن این، وحشت آور است و معلوم نیست به کجا خواهد کشید»

گوید آنگاه یکدیگر را وداع گفتند و از هم جدا شدند

ورود جمع به بصره و جنگ

با عثمان بن حنیف

محمد گوید: وقتی راه را طی کردند و بیرون بصره رسیدند عمیر بن عبدالله نمیمی آنها را بدید و گفت: «ای مادر مؤمنان! ترا به خدا قسم می دهم، پیش کسانی که بکی را برای مهیا کردنشان نفرستاده ای وارد شو»

گفت: «رأی درست آوردی و مزدی پارسایی»

گفت: «به ابن عامر بگوی با شتاب برود که در بصره بر آوردگان دارد،

پیش آنها رود که مردم را ببینند سپس تو بروی که دانسته باشند برای چه آمده‌اید»
عایشه، ابن‌عمر را فرستاد و او مخفیانه وارد بصره شد عایشه، نیز به‌تنی چند
از سران بصره نامه نوشت، به احنف بن قیس نوشت و صبره بن شیمان و امثالشان، آنگاه
روان شد و چون به حقیق رسید در انتظار جواب و خبر ماند.

و چون خبر به مردم بصره رسید عثمان بن حنیف، عمران بن حصین را که از عامه
بود پیش خواند و با ابولاسود دوتلی که از خواص بود همراه کرد و گفت: پیش این
زن روید و کار وی و همراهانش را معلوم کنید.

آنها برفتند و در حقیق به عایشه و همراهان رسیدند و اجازه خواستند، عایشه
اجازه داد که وارد شدند و سلام کردند و گفتند: «امیرمان ما را فرستاده که از سبب
آمدنت بپرسیم، آیا به ما خبر میدهی؟»

گفت: «بخدا کسی همانند من به کارنهانی نمی‌رود و خبر را از فرزندان خود
مکوم نمی‌دارد. غوغایان و لایات و او باش قبایل به حرم پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم
هجوم آوردند و در آنجا حادثه‌ها پدید آوردند و حادثه‌سازان را به آنجا کشانیدند و در
خور لعنت خدا و لعنت پیامبر خدا شدند به سبب آنکه پیشوای مسلمانان را کشتند بی-
آنکه دلیل یا قصاصی در میان باشد، خون حرام را حلال دانستند و بریختند و مال
حرام را غارت کردند، حرمت شهر حرام و ماه حرام را رعایت نکردند، حرمت
عرض‌ها و نواها را نداشتند، در خانه کسان بی‌رضایتشان اقامت گرفتند که قدرت
مقاومت نداشتند و در امان نبودند، ضرر زدند و سود ندادند و از خدا نترسیدند، من
آمده‌ام که کار این جمع و محنت مردمی را که آنجا هستند و آنچه را که برای اصلاح
این وضع باید انجام داد با مسلمانان بگویم و این آیه را بخواند:

«لاخیر فی کثیر من نجوا هم الامن امر بصدقة او معروف او اصلاح بین الناس»
یعنی: در غالب آهسته‌گفتنشان چیزی نیست مگر آنکه به صدقه‌دادنی یا نکویی

کردنی یا اصلاح میان مردم فرمان دهد.

می‌خواهیم کسانی را که خدا گفته و پیمبر خدا فرمان داده از صغیر و کبیر و مرد و زن برای اصلاح برانگیزیم، کار ما چنین است شما را به معروف می‌خوانیم و از منکر منع می‌کنیم و به تغییر آن ترغیب می‌کنیم.»
 محمد گوید: ابوالاسود و عمران از پیش عایشه برون شدند و پیش طلحه رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا اما شمشیر روی گردنم بود، اگر علی میان ما و قاتلان حایسل نشود بر کناری او را نمی‌خواهم»

گوید: آنگاه پیش زبیر رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا، اما شمشیر روی گردنم بود، اگر میان ما و قاتلان حایسل نشود بر کناری او را نمی‌خواهم»

آنگاه آندوکس پیش عایشه بازگشتند و با وی وداع کردند، عایشه با عمران وداع کرد و گفت: «ای ابوالاسود مبادا هوس ترا به جهنم بکشاند و این آیه را خواند:

کونوا قوامین لله شهدا بالقسط^۱

یعنی: برای خدا قیام کنید و به انصاف گواهی دهید

پس آنها را روانه کرد و منادی وی ندای رحیل داد، آن دو کس پیش عثمان ابن حنیف رفتند و ابوالاسود پیش از عمران سخن کرد و شعری خواند به این

مضمون :

«ای ابن حنیف! قوم بمخالفت آمده‌اند

«با آنها مقاومت کن و پایمردی کن»

عثمان گفت: «انالله وانا الیه راجعون قسم به خدای کعبه که جنگ میان مسلمانان

افتاد، دغلی را ببینید»

عمران گفت: «بله، بخدا، مدتی دراز شما را درهم کوبد و چندان چیززی از

شما نماند»

عثمان گفت: «ای عمران رأی تو چیست؟»

گفت: «من به جای می‌نشینم تو نیز چنین کن»

گفت: «جلوشان را می‌گیرم تا امیر مؤمنان علی بیاید.»

عمران گفت: «خدا هر چه می‌خواهد کند» و سوی خانه خود رفت.

آنگاه عثمان به کار خویش پرداخت، هشام بن عامر پیش وی آمد و گفت:

«ای عثمان این کار که تو می‌کنی مایه شر می‌شود، این دریدگی رفو نمی‌گیرد و این

شکاف ترمیم نمی‌پذیرد، با این جمع مسامحه کن تا دستور علی بیاید و با آنها مخالفت

مکن.»

اما عثمان نپذیرفت و کسان را ندا داد و دستور داد که آماده شوند که سلاح

برگرفتند و در مسجد جامع فراهم آمدند، عثمان بیامد و به حیلۀ پرداخت تا اندیشه

مردم را بداند و دستور آمادگی داد. آنگاه يك مرد کوفی قیسی را مأمور کرد و میان

مردم فرستاد که به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم! من قیس پسر عقیده حمیسیم، این

قوم سوی شما آمده‌اند. اگر از سر ترس آمده‌اند، از جایی آمده‌اند که پرندگان در -

امانند، اگر به خونخواهی عثمان آمده‌اند ما که قاتلان عثمان نیستیم، درباره آنها به

رأی من کار کنید و به جایی که آمده‌اند برشان گردانید»

اسود بن سریع سعدی برخاست و گفت: «آنها می‌دانند که ما قاتلان عثمان

نیستیم، آمده‌اند که از ما برضد قاتلان عثمان، چه اینجا باشند چه جای دیگر، کمک بگیرند، اگر این جمع چنانکه گفتی از دیارشان برون رانده شده‌اند کمی باید مانع برون راندن کسان از شهرها شد؟»

گوید: مردم ریگ به طرف او پراپیدند و عثمان بدانست که آمدگان در بصره یاران و همدستانی دارند و شکسته خاطر شد.

عایشه و همراهان بیامدند تا به مرید رسیدند و از بالا در آمدند و آنجا بماندند تا عثمان با همراهان خویش بیامد و از مردم بصره کسانی که خواسته بودند با وی آمدند و در مرید فراهم شدند و همچنان آمدند تا مرید از مردم پر شد. طلحه در سمت راست مرید بود، زبیر نیز با وی بود، عثمان در سمت چپ بود. کسان گوش به طلحه فرا داشتند و او حمد و ثنای خدا کرد و از عثمان و فضیلت وی و مدینه و کار ناحقی که شده بود سخن آورد و عمل را سخت ناروا شمرد و کسان را به خونخواهی وی خواند و گفت: «این کار، دین و سلطه خدا را نیرومی‌دهد که خونخواهی خلیفه مظلوم، از جمله حدود خداست، شما نیز اگر چنین کنید کار صواب کرده‌اید و کارتان به شما باز می‌گردد و اگر نکنید قدرت نماند و نظم نیاید.»

زبیر نیز سخنانی همانند این گفت، آنها که در سمت راست مرید بودند گفتند: «راست و نیکوست، حق گفتید و سوی حق خواندید.»

و آنها که در سمت چپ بودند گفتند: «بد کاریست و خیانت، باطل گفتند و سوی باطل خواندند، بیعت کرده‌اند و آمده‌اند و چنین سخن می‌کنند.» مردم خاک به هم افکندند و ریگ انداختند و گردو خاک کردند.

آنگاه عایشه سخن کرد، صدایی درشت داشت، چون صدای زنی شکوهمند بود و به همه جا می‌رسید، حمد خدا عزوجل کرد و ثنای او بر زبان راند و گفت: «چنان بود که مردم به عثمان معترض بودند و عاملان او را نمی‌خواستند در مدینه پیش ما می‌آمدند و درباره خیرها که از اعمال وی می‌گفتند با ما مشورت می‌کردند و سخنان

نیکو در بارهٔ اصلاح فیما بین میشنیدند و ما می‌نگریستیم و عثمان را بیگناهی پرهیز کار و درست پیمان می‌بافیم و آنها را بدکاران خیانتکار دروغگو می‌بافیم که جز آنچه می‌گفتند، می‌خواستند و چون نیرویشان بیشتر شد به خانهٔ او ریختند و خون حرام و مال حرام و شهر حرام را بدون دلیل و قصاص، حلال دانستند، بدانید که بر شماست و جز این روایت است که قاتلان عثمان را بگیریید و کتاب خدا عزوجل را روان دارید و این آیه را خوانند:

الم تر الى الذين اتوا نصيبا من الكتاب يدعون الى كتاب الله ليحكم بينهم ثم يتولى فريق منهم وهم معروضون

یعنی: مگر آن کسان را که از تورات بهره‌ای یافته‌اند نبینی که به کتاب خدا خوانده شوند تا میانشان حکم کند آنگاه گروهی از آنها روی بگردانند و اعراضگران باشند.

باران عثمان بن حنیف دو گروه شدند: گروهی گفتند: «بخدا راست گفت و نکو گفت و بمنظور نیک آمده» گروه دیگر گفتند: «بخدا دروغ می‌گوئید، نمی‌دانیم چه می‌گوئید» و به همدیگر خاک افکندند و ریگت پرانیدند و گرد و خاک کردند.

گوید: و چون عایشه چنین دید سرازیر شد و مردم سمت راست نیز سرازیر شدند و در مرید در محل دباغان جای گرفتند و باران عثمان به جای خویش ماندند و با هم سخن داشتند تا از هم جدایی گرفتند: بعضیشان سوی عایشه رفتند و بعضی دیگر با عثمان برده‌انه کوچه بماندند. آنگاه عثمان با همراهان خویش بیامد و برده‌ان کوچه مسجد، سمت راست دباغان با جمع مقابل شدند و دهانهٔ کوچه را گرفتند.

قاسم بن محمد گوید: جاریهٔ بن قدامةٔ سعدی بیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان! کشته شدن عثمان سبکتر از کارتو است که از خانهٔ خویش درآمده‌ای و بر این شستر

ملعون آماج سلاح شده‌ای در پرده و حرمت خدای بودی، پرده خویش در پیدی و حرمت خویش بپردی، هر که جنگ ترا روا داند کشتنت را نیز رواند، اگر به اختیار سوی ما آمده‌ای به خانه خویش باز گرد و اگر نابدلسخواه آمده‌ای از مردم کمک بخواه.»

گوید: نوجوانی از بنی سعد سوی طلحه و زبیر رفت و گفت: «ای زبیر! تو حواری پیمبر خدا بوده‌ای و ای طلحه! تو پیمبر خدا را بدست خود محفوظ داشته‌ای مادران را نیز با شما می‌بینم، آیا زبیر را نیز آورده‌اید؟» گفتند: «نه»

گفت: «پس مرا با شما چه کار؟» و کناره گرفت.

جوان سعدی شعری به این مضمون گفت:

«حلیله‌کان خویش را محفوظ داشته‌اید

و مادر خویش را کشانیده‌اید

حقا که این از کم انصافی است

فرمان داشت که در خانه خویش بماند

اما راه بیابانها گرفت و هدف شد

که فرزندان او در مقابل او

با تیرو نیزه و شمشیر جنگ کنند

و این حمایتگر طلحه و زبیر

بخاطر آنها

پرده‌های خویش را درید»

جوانی از قبیله جهینه پیش محمد بن طلحه آمد که مردی عابد بود و گفت: «از

خون عثمان بامن سخن کن»

گفت: «بله، خون عثمان سه پاره است، پاره‌ای به گردن صاحب هودج است،

یعنی عایشه، پاره‌ای به گردن صاحب شتر سرخ است، یعنی طلحه، و پاره‌ای به گردن علی بن ابیطالب است.»

جوان بخندید و گفت: «بگمراهی نیفتم» و به علی پیوست و شعری در این باب گفت، به این مضمون:

«از پسر طلحه در بارهٔ مقتول مدینه

«که دفن نشد، پرسیدم:

«گفت: سه گروه بودند که

«پسر عفان را به کشتن دادند

«بک سوم به گردن آن کسی است که در پرده است

«ویک سوم به گردن سوار شتر سرخ است

«ویک سوم به گردن پسرابی طالب است

«گفتم: در بارهٔ دوتن اولی راست گفتمی

«اما در بارهٔ سومی، به خطا رفتی»

محمد گوید: ابوالاسود و عمران برون شدند، حکیم بن جبلة با گروهی سوار پیامد و جنگ انداخت، یاران عایشه نیزه‌ها را بالا بردند و نگاهداشتند که جنگ نشود اما حکیم بس نکرد و باز نگشت و به جنگ ادامه داد، یاران عایشه دست پداشته بودند مگر برای دفاع از خویشان، حکیم سواران خوبش را تحریک می کرد و تشویق می کرد و می گفت: «اینان قرشیانند که ترس و غرورشان نابودشان می کند» آنگاه بر دهانهٔ کوه بجنگیدند و اهل خانه‌ها که دل با یکی از دو گروه داشتند به بام آمدند و سنگ سوی گروه دیگر می افکندند.

گوید: عایشه به یاران خویش گفت که سمت چپ گرفتند و به قبرستان بنی مازن رسیدند و لخنه آنجا بماندند و مردم به آنها تاختند که شب از هم جداشان کرد. عثمان

سوی مصر بازگشت و کسان سوی قبایل خویش رفتند.

آنگاه ابوالحجر با یکی از بنی عثمان بن مالک پیش عایشه و طلحه وزیر آمد و گفت که به جایی بهتر از آنجا روند. از قبرستان بنی مازن حرکت کردند و از سمت قبرستان از آب نمدبصره گذشتند و تا زابو قه رفتند و از آنجا به قبرستان بنی حصن رسیدند که به دارالرزق می رسید. شبانگاه به آمادگی پرداختند، مردم نیز سوی آنها روان بودند صبحگاهان در عرصه دارالرزق آماده بودند و عثمان بن حنیف به مقابله آمد، حکیم بن جبلة ناسزاگویان بیامد و نیزه به دست داشت. یکی از مردم عبدالقیس بدو گفت: «این کیست که ناسزایش می گویی و این سخنان که می شنوم درباره او ادا می کنی؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث زاده، با مادر مؤمنان چنین می گویی؟»
حکیم نیزه را میان دوستان وی نهاد و او را بکشت، آنگاه به زنی رسید و همچنان ناسزای عایشه می گفت.

زن گفت: «این کیست که ترا به ناسزا گفتن واداشته؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث زاده به مادر مؤمنان چنین می گویی؟»
حکیم ضربتی میان دوستان وی زد و خونش بریخت و بر رفت.
گوید: «و چون فراهم آمدند، با یاران عایشه رو برو شدند و در دارالرزق جنگی سخت کردند که از هنگام طلوع تا نیمروز دوام داشت و بسیار کس از یاران عثمان ابن حنیف کشته شد و زخمی، از دو طرف بسیلر بود.

منادی عایشه ندا می داد و قسم می داد که بس کنید، اما نمی پذیرفتند و چون به سختی افتادند، یاران عایشه را به صلح خواندند که پذیرفتند و متار که کردند و مکتوبی در میانه نوشتند که یکی سوی مدینه فرستند و دست بدارند تا پیک باز آید، اگر معلوم

شد که طلحه و زبیر را در کار بیعت مجبور کرده‌اند. عثمان برود و بصره را به آنها واگذارد و اگر مجبور نبوده‌اند طلحه و زبیر بروند. مکتوب چنین بود:

« این فراری است که طلحه و زبیر و مؤمنان مسلمانان همراهان
 « مطابق آن با عثمان بن حنیف و مؤمنان و مسلمانان همراه وی قرار کرده‌اند
 « که عثمان همانجا که هنگام صلح به دست وی بوده بماند و طلحه و زبیر
 « همانجا که هنگام صلح بدستان بوده بمانند، تا امین دو گروه و پیکشان،
 « کعب بن سور از مدینه بیاید هیچک از دو گروه در مسجد و بازار و راه و
 « آنگاهی مزاحم دیگری نشود، آرامش در میان است تا کعب با خبر بیاید
 « و اگر خبر آورد که قوم طلحه و زبیر راه کار بیعت مجبور کرده‌اند، دستور
 « دستور آنهاست. اگر عثمان خواهد سوی مقصد خویش رود و اگر خواهد
 « با آنها بماند. و اگر خبر آورد که مجبور نبوده‌اند دستور عثمان
 « است. اگر طلحه و زبیر خواستند بمانند و بر اطاعت علی باشند و اگر
 « خواهند سوی مقصد خویش روند و مؤمنان از کسی که توفیق یابد پیروی
 « کنند »

گوید: کعب برفت تا به مدینه رسید، مردم برای آمدن وی فراهم آمدند و این
 به روز جمعه بود. کعب به سخن ایستاد و گفت: « ای مردم مدینه مردم بصره مرا پیش
 شما فرستاده‌اند تا معلوم کنم آیا این قوم این دو مرد را به بیعت علی مجبور کرده‌اند
 یا به اختیار بیعت کرده‌اند؟ »

هیچکس از جمع به وی جواب نداد، بجز اسامه بن زید که برخاست و گفت:
 « بیعت نکردند مگر به اجبار »

سهل بن حنیف و کسان به طرف اسامه جستند. صهیب بن سنان برجست و به
 اتفاق ابو ایوب بن زید و جمعی از یاران رسول خدا و از جمله محمد بن مسلمه از بیم
 آنکه مبادا اسامه کشته شود گفت: « بخدا چنین بود، این مرد را رها کنید »